سینه چاک یوسف

جز ۲ المثنوی

مثنوی شریف

بهلول آن درویش را ... سؤال کردن بهلول آن درویش را

کفت بیشتر من ... آن خانکه فاضل و مرد فضول

چون بکوش او رسد آرد قبول

من بیلغادر و ... انجنانش شرح کن اندر کلام

کز ازان هم بهره یابد خاص و عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود

خوان و بر هر کونه اشی بود

کو نماند هیچ مهمان بی نوا

هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قران که بمعنی هفت تو

خاص را و عام را مطعم درست

إن للقرآن ظهراً وبطناً ولبطنه بطناً إلى سبعة أبطن

مثنوی شریف

کشف این نارد بتد بیش عام

که جهان در امر یزدان است رام

هیچ برکی در نیفتد از درخت

بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی کلو

تا نکوید لقمه را حق کاد خلو

میل و رغبت کان زمام آدمیست

جنبش آن رام امر آن غنیست

[illegible]

Haci Mahmud Ef.
3240

هذا كتاب جزيرهٔ مثنوي

حمد بلا غايه و بي حد و شكر لا يحصي و لا يعد مران خدا برا كه
سينهٔ بي كينهٔ كاملانرا باشعهٔ انوار اثر كمالات ظاهر و درخشان
و تابان ساخت و صدور پرحبور عارفانرا بلمعات اضواء
معارف باطنيه ضيا پرور و منور گردانيد و درود نامحدود
بران پيشواي مرشدان كامل و رهنماي كاملان و اصل را
سزاست كه در جولنگاه نبوت مترنم بصداي رأيت ربي
و در نخجگاه رسالت متكلم بنداي ابيت عند ربي و بر آل اصحاب
او باد كه هر يكي از ايشان پيش برنده واماندگان راه
خذلان و دست گيرندهٔ افتادگان چاه عصيانست
مدتي بود كه اين نامراد و پر تاسف اعني غمناك
و سينه چاك يوسف تتبع مثنوي حضرت خداوندگار
قدسنا الله بسره العزيز ميكردم روزي بعضي از طالبان

حقايق مثنوي و راغبان دقايق معنوي التماس كردند مثنوي
مولانا جلال الحق والملة والدين افاض الله نوره علينا و على
العالمين بحريست بي حد بي كران و درياي نامتناهيست
و بي پايان درو هركس بمراد خود اقتدار طاقت ملاحي
و استطاعت سباحي نتوان كرد مگر بعضي از لآلي منظومه
وي در سلك اختصار و انتخاب و در رشتهٔ ايجاز و انتخاب
كشيده شود تا مبتديان ازو حظي و بهره يافته شوند گفتن اين
مقال بنده كثيف نيز بر مقتضاي فحواي واما السائل فلا تنهر
از شش جلد مثنوي در صورت ارقام هندي سيصد و شصت
و شش ابيات اختيار كردم و بيكي ديگر ارتباطي دادم
و بهر جلد مثنوي در صورت ارقام هندي اشارتي نمودم
و اورا جزيرهٔ مثنوي نام نهادم والله المعين

گر شدي عطشان بحر معنوي   فرجهٔ كن در جزيرهٔ مثنوي
فرجه كن چندانكه اندر هر نفس
مثنوي را معنوي داني و بس

در بیان حال ارواح که از عالم الهی بعالم صنع فتاده اند و بر موجب حب الوطن من الایمان وطنهای اصلی خود می طلبند

بشنو این نی چون شکایت میکند | از جداییها حکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد | جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید | پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند | قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست

از غمی ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان بی درکی مستمعان

ای دریغا گر ترا گنجی بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

لیک سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده شود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چون در آید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیران روی بند

چونکه نامحرم در آید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند | بلبلان خاموش شدند و تن زدند

مستمع خفته است کوته کن خطاب

ای خطیب این نقش کم زن تو بر آب

در بیان کتمان سر

عارفان کز جام حق نوشیده اند … رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار اموختند … مهر کردند و دهانش دوختند

بر لبش قفلست و در دل رازها … لب خموش و دل پر از آوازها

ستر غیب انرا سزد اموختن … کو ز کفتن لب تواند دوختن

کوش انکس نوشد اسرار جلال … کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

تا نکوید سر سلطان را بکس … تا نریزد قند را پیش مکس

در خور دریا نشد جز مرغ آب … فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان ذات پاک حضرت خداوندکار

ما همه مرغ آبیانیم ای غلام … بحر میداند زبان ما تمام

خلق ما بر صورت خود کرد حق … وصف ما از وصف او کیرد سبق

جسم ما روپوش ما شد در جهان … ما چو دریا زیر این که در نهان

کان قندم نیستان شکرم … هم ز من می روید و من می خورم … در

تا که نفریبد شما را شکل من … نقل من نوشید پیش از نقل من

من چو خورشیدم درون نور غرق … می نتانم کرد خویش از نور فرق

رفتم

رفتم سوی نماز و آن خلا … بهر تعلیمست ره مر خلق را

خواب می بینم ولی در خوابنی … مدعی هستم ولی کذاب نی

نزد انکه لم یذق دعویست این … نزد سکان افق معنیست این

در نصیحت منکران

چون ترا آن چشم باطن بین نبود … کنج می پنداری اندر هر وجود

کر ترا بازست آن دیده یقین … زیر هر سنکی یکی سرهنک بین

کار درویشی ورای فهم تست … سوی درویشان بمنکر سست سست

تو همان دیدی که ابلیس لعین … کفت من از آتشم آدم ز طین

زانکه درویشان ورای ملک و مال … روزه دارند ژرف از ذو الجلال

چند بینی صورت آخر چند چند … چشم ابلیسانه را یکدم ببند

کار ازین ویران شدست ای مرد خام … که بشر دیدی مر اینها را چو عام

در بیان مقلد اینکه خود را بکاملان قیاس میکند

جمله عالم زین سبب کمراه شد … کم کسی ز ابدال حق آکاه شد

آن دلی کز آسمانها برترست … آن دل ابدال یا پیغمبرست

قصد جنک انبیا می داشتند … جسم دیدند آدمی پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
از محقق تا مقلد فرق‌هاست / کین چو داود است وان دیگر صداست
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش وان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد وزان مشک ناب
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

در بیان ذات پاک عارفان

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
برتراند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

در بیان تقسیم مراتب اولیاء کرام

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قومی دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

در بیان اتحاد اولیاء عظام

گر از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود
در معانی تجزیه و افراد نیست
وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

در بیان منازل خلقت آدمیست

منبسط بودیم یک گوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب | بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره
آمد اول با قلیم جماد | وز جمادی در نباتی اوفتاد
وز نباتی چون بحیوانی رسید | چند مدت هم در آنجا میدوید
باز از حیوان سوی انسانیش | میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت | تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی

در ترغیب طالب معرفت خود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
گر محجوبست او خود کودکیست | مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پس چو آهن گر چه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی در جهان طعم شکر
گنده تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد آن چمن

در بیان همت طالبیست

مرغ با پر می پرد با آشیان | پر مردم همتست ای مردمان
باز اگر باشد سپید و بی نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه | او دو صد بازست و صورت مخواه
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر
گر بکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست

در بیان نهی کردن از صورت و در ترغیب معنی

چند صورت آخر ای صورت پرست | جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل پس یکسان شدی
شد سر شیران عالم جمله پست | چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش ازان نقش نفور   چونکه جانش غرق شد در بحر نور
بس بد آنکه صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
قیمت همیان و کیسه از زر است   بی زری همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو رحمان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافرانرا میتون
مغز هر میوه به است از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز و نغزی دارد آخر آدمی   یکدمی او را طلب گر زان دمی
آخر آدم زادهٔ ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف

در بیان توبه

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست   آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرترا بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتترا مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ما سبق

توبه آرید و خدا توبه پذیر   امر او گیرید او نعم الامیر
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
چون برآرند از پشیمانی انین   عرش لرزد از انین المذنبین

در بیان فواید گریه

زاری و گریه قوی سرمایه ایست   رحمت کلی قویتر دایه ایست
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی دانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار
آخر هر گریه آخر خنده ایست   مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر

در بیان کسب مجاهده

کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست

هیچ گندم کاری و جو بر دهد　　دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
ای خنک آنکو جهادی میکند　　بر بدن زجری و دادی میکند
گر توکل میکنی در کار کن　　کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جهد میکن تا توانی ای کیا　　در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس　　در ره ایمان و طاعت یک نفس
سنگ بر آهن زدی آتش نجست　　این نباشد ور بباشد نادرست

در بیان آنکه من قرع الباب ولج ولج

خود که کوبد این در رحمت نثار　　که نیابد در اجابت صد هزار
چون در معنی زنی بازت کنند　　پر فکرت زن که شهبازت کنند
چون طلب کردی بجد آید نظر　　جد خطا نکند چنین آمد خبر
گر گران و گر شتابنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی　　عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی با آب پاک
گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت زان در برون آید سری
در طلب زن دایمان تو هر دو دست　　که طلب در راه نیکو رهبرست

که بگفت و که بخاموشی و که　　بوی کردن گیر هر سو بوی شه
هین مزن تو از ملولی آه سرد　　درد جو و درد جو و درد درد
ای بسا کاری که اول صعب گشت　　بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
اندرین ره می تراش و میخراش　　تا دم آخر دمی فارغ مباش
همرهی را جو که زو یابی مدد　　همدل و همدرد و جویای احد
لیک هر کرا همره مدان　　غافلان خفته را که مردان
هست تنهایی به از یاران بد　　نیک با بد چون نشیند بد شود
غیر پیر اوستاد و سرلشکر مباد　　پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر باشد نردبان آسمان　　تیر پران از که گردد از کمان

در بیان آنکه طالبرا همرهی پیر بایدست

پیر را بگزین که بی پیر این سفر　　هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای　　بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ　　هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول　　پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
هر که در ره بی قلاووزی رود　　هر دو روزه راه صد ساله شود

اطلب الدر ای اخی وسط الصدف　　واطلب الفن من اصحاب الحرف

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب　　تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

مهر پاکان درمیان جان نشان　　دل مده الا بمهر دلخوشان

رو بجو یار خدایی را تو زود　　چون چنان کردی خدا یار تو بود

دربیان فواید مصاحبت مردان خدا

هر که خواهد همنشینی خدا　　تا نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی　　تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی

چون شوی دور از حضور اولیا　　در حقیقت گشتهٔ دور از خدا

همنشین اهل معنی باش تا　　هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف　　هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست　　چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار　　بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب　　ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست　　دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان گفته همین گفته همین　　هست دانا رحمةٌ للعالمین

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی　　چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

نار خندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند

دربیان نهی کردن از مصاحبت مدعیان و مزوران

دوستی جاهل شیرین سخن　　کم شنو کو هست چون سم کهن

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها که ریخت

ده مرده مرد را احمق کند　　عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل نا شده　　دست در تقلید و حجتها زده

حرف درویشان بدزدد مرد دون　　تا بخواند بر سلیمی زان فسون

از خدا بویی نه او را نه اثر　　دعویش افزون ز شیث بو البشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش　　او همی گوید ز ابدالیم بیش

خرده گیرد در سخن با بایزید　　ننگ دارد از درون او یزید

چون بسی ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر　　تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

دست را مسپار جز در دست پیر
پیر حکمت کو علیمست و خبیر

در بیان تعریف ذات پاك پیر

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید   معنی آن بشنو ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستی اش نماند تاری مو
چونکه هستی اش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد دارد صد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ مقبول خداست
چون بود موی سپید ار با خداست   او نه شیخست و نه خاص ایزدست
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نه سفیدی موی اندر ریش و سر

در بیان استقامت طالبان و آداب خدمت پیران

چون گزیدی پیر نازك دل مباش   سست و ریزیده چو آب و گل مباش
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
این رسولان ضمیر راز گو   مستمع خواهند از اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان   بندگی خواهند از اهل جهان
(رسانند) کی رسانند این امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دو تو

بی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزور منتی
تا ادبهاشان بجا که ناوری   از رسالتشان چگونه برخوری
هر ادبشان کی همی آید پسند   کامدند ایشان ز ایوان بلند
دل نگهدارید ای بی حاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست   که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست   زانکه ایشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه   با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب
بی ادب گفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق
از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
هر که نامردی کند در راه دوست   رهزن مردان شد و نامرد اوست

در بیان امتحان کردن شیخ را

شیخ را که پیشوا و رهبرست   گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

چون ز جهلت شود زبان ولی کش | تو برهنه کی شوی زان افتتاش

امتحان همچون تصرف دان درو | تو تصرف از چنان شاهی مجو

وسوسه این امتحان چون آمدت | بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنان وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان

در بیان ترک طعن است

ظن نیکو بر بر اخوان صفا | گرچه آید ظاهرا زیشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم کشد در عیب معیوبان نفس

ستر کن تا بر تو ستاری کنند | تا نبینی ایمنی بر کس مخند

ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت او بر خود خرید

غافلند این خلق از خود ای پسر | لاجرم گویند عیب همدیگر

در بیان طعنه زدن منکران شیخ را

هر که باشد از زنا و زانیان | این برد ظن در حق ربانیان

شاهد خمرست و سالوسی خبیث | گمرهان را او کی باشد مغیث

این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک

این چنین بهتان منه بر اهل حق | کین خیال تست برگردان ورق

زآتش ار ابراهیم را نبود زیان | هر که نمرودست گو میترس از آن

زلت او به ز طاعت نزد حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق

کفر و ایمان نیست آنجا یگه که اوست | زانکه او مغزست واین دو رنگ و پوست

نیست کافر بیخبر ز ایمان شیخ | نیست مرده بیخبر از جان شیخ

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

در بیان حال خود پرستان

از هوس و ز عشق این دنیای دون | چون زنان مر نفس را بودن زبون

با دل و با اهل دل بیگانگی | با شهان تزویر و روبه شانگی

گر بذیرد چیزی تو گویی گداست | ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است | ورنه گویی در تکبر مولع است

با منافق وار عذر آری که من | مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست | نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شوم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌ش هست از دین و از طاغوت نی
ایکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری ازان کت آفرید

دربیان آنکه هر خوبی را که بینی آخر آن زشت است

ای بریده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن مغز و آن نغزیت کو
گوید او آن دانه بر من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
هر که آخربین تر او مسعود تر / هر که آخربین تر او مبعود تر
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

دربیان ترک شاه و کسب [illegible]

هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر او منه / پیش از آن کو بجهد تو خود از وی بجه
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که باشد او مقیم

دربیان ترک دنیا

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

انبیا را تنگ آمد این جهان   چون شهان رفتند اندر لامکان

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز   چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

در بیان ذم مال و جاهست

مال و زر سر را بود همچون کلاه   کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام مرغان شریف

بازگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان   چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه

شه که او از حرص قصد هر حرام   میکند او را گدا گوید همام

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست

تخته بندست آنچه تختش خواندهٔ   صدر پنداری و بر در ماندهٔ

از خوارج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده ریگ

نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود احمق ترست   او ستخوانهای او بتر خواهد شکست

آن خداوندی که دادند عوام   باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق   تا خداوندیت بخشند متفق

در بیان آفت شهرت

اشتهار خلق بند محکم است   در ره این از بند آهن کی کمست

تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی

دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت برکنند

هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد

در بیان فواید نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز   در طریق عشق محراب ایاز

هر که بر در او من و ما می زند   رد بابست او نه بر بالا پرد

چیست معراج فلک این نیستی   عاشقان را مذهب و دین نیستی

کارگاه گنج حق در نیستیست   غرهٔ هستی چه داند نیستی چیست

خوش براقی گشت مرگ نیستی | سوی هستی آیدت گر نیستی

در بیان توکل و قناعت

صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذوالجلال
هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
بر دل خود کم نه اندیشه معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش
گفت پیغمبر که جنت از اله | گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
گر نخواهی من کفیلم مر ترا | جنت المأوی و دیدار خدا
هین ازو خواهید نه از غیر او | آب در یم جو مجو از خشک جو
پس چه عرضه میکنی ای بدگهر | احتیاج خود بمحتاج دگر
سرکه مفروش و هزاران جان ببین | در قناعت غرق بحر انگبین
دانه کمتر خور مکن چندین رفو | چو کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این بود علم قناعت والسلام

در بیان ریاضت و گرسنگی

گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از آنش با ملک انباز کن

نان کلست و گوشت کمتر خور ازین | تا نگردی همچو گل اندر زمین
روز حکمت خور علف کان را خدا | بی غرض دادست از محض عطا
رزق تو حکمت بود در مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی نعمت خوری
زین خورشها اندک اندک باز بر | کین غذای خر بود نی آن حر
گر حلال آمد پی قوت عوام | طالبان دوست را باشد حرام
مایدهٔ عقلست نی نان و شوی | نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش | وز جز آن جان نیابد پرورش
عکس آن نانست کین نان شده | فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر نان تنور
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست | جمله خوشها بی مجاعتها ردست
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوعست صد نفع دگر
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
ای بسا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
بسکل ای دون همت و کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
اگر اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا

در بیان مراتب عشق و منتهای وی

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

عشق را در پنج و در شش کار نیست / محرمش در ده یکی و یار نیست
هر یکی را در دل است صد مراد / این نباشد مذهب عشق و داد
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام عشق پاک ذو الجلال
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق و ناموس ای برادر یار نیست / بر در عاشق ناموس ای عاشق مایست
عشق اوصاف قدیم بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد ثواب اولیتر است

تو بلند وادی کری زانی زعشق — تو بجانی چه میدانی زعشق
عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می آید بدست
می رسد این خائفان در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد درد عشق
تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقم من کشته قربان لا — جان من نوبتکه طبل بلا
تو فسرده در خور این دم نه — با شکر مقرون نه گرچه نه
سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است
این شنیدی مو بموی گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن

[illegible]

این نه نجمست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

اعلم ايها الحبيب العزيز ان جميع ما في الكون وما في القوة ثابت وحاضر في علم الله تعالى
وهو ازل الازال وهذا العلم لا يزيد ولا ينقص وذلك لا يفهم الا بالمثال لقوله
وفي الارض ايات للموقنين مثلا يريد احد ان يكتب حواله لواحد وهو يعلم ويحيط
ما في المكتوب من اوله الى اخره وفي علمه غير ذلك من المعلومات وهو يحيط بما في المكتوب
ونحوه على التساوي كما ان من علم معنى ص وح وهو يعلم مدلولهما ليس كما في
الكاغد والورق وعلى هذا فهمك وعلمك ان الارض والسماء والادمي والشمس والقمر
موجودات ليس علمك بهم كما ترى ولهم وجود في العلم ولا يظهر شيء من الموجودات
الا له وجود علمي كما ترى ولا يظهر في القلم الا بعد ذلك والقلم كذلك محيط به
ولا يعزب عن علمه مثقال ذرة في السموات والارض وعلمنا بالحروف قبل وجودها
علم ازلي بوجود الملك والملكوت قبل وجودها وهذه كفاية ما حصل من المعارف
التي حصلها العارفون بالجهد والسعي الى حضرته علما والف معلم في ذلك ما قدر
الا تشبيها ومثالا

من المعارف الى اصله من كان
القاضي الهمداني الشهير
بعين القضاة
باملاء الفقير محمود
المعنى بعنه

فاعلم ان الارادة ازلية لا ظهور في الكون الا بالارادة
ولا شيء يستغني عن الارادة ولا يوجد ذلك مثلا الى ان يريد
الكتابة ولا يحصل المكتوب الا بارادتي ولا يتركب حرف بحرف
الا مع ارادتي ولكن الارادة سابقة على المرادات ولا انقسام
في ذلك بمقتضى قوله تعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر ولا تقدم
ولا تأخير فيه وما هي الا فعلة واحدة مثلا ان العلم يحرك
بوفق الارادة وقت يتحرك ووقت يتوقف ووقت يكتب
الكاف ووقت يكتب القاف والجيم كانه بحكم ارادتي وتحقيق يمتقل
العلم به فالحاصل ان الروح الاعظم بامر على وفق الارادة
الازل وقت يتحرك السموات ووقت يمطر السحاب ووقت
يصوت الرعد ولا يخالف بارادته تعالى والله اعلم

Süleymaniye Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
3240
Eski kayıt

ملمات

بن اول عشقم كه كونيده مكانم هيچ بولنمادي | حقيقت در يتيم كرچه نشانم هيچ بولنمادي
سراسر رمز غمز ايله ايكي عالم بنم صيدم | كورنمز بنده كرچه اوق كمانم هيچ بولنمادي
يوز بنده قامو ذره انك كنشن كيبي كورونورم | ظهورم غايتندن بس عيانم هيچ بولنمادي
ديرم هر دلده هر سوزي قولاغمله ايشيدورم | ولي بو طرفه كيم كوش و زبانم هيچ بولنمادي

قمو عالمده هرچه وار تمامي كورنن بنم كم
جهانده بس يكانه كدش انكچون هيچ بولنمادي

مثنوي
جز خضوع وبندكي واضطرار
اندرين حضرت ندارد اعتبار

اوزكي بلكه حقيقت بزرك آدم در | اصل نسل نسبك مؤمن ايسك خاتمدر
يوزك اول مصحف حقدر كه اني يزدي خدا | دمك اول مرده لري زنده قلن خوش دمدر
اين وقت اول دم ايدي آدم ايسك بل بودمي | كه بو دمدن غرض تام همان بر دمدر
قومه الدن اتكين پير مغانك خبرال | آدمي آدم ايدن دنيده بر همدمدر

قلب مؤمن در او كعبهٔ حق وحدتيا
معرفت اندة همان كوثر ايله زمزمدر

مفرد
سيرت ايشان در وجودت غالبست
هم برين تصوير حشرت واجبست

صد هزاران رحمت حق بر [illegible] — نیک گفتست این سخن شمع البیان

لیک در کل نیز بتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرآت اوست

گر نبودی رنگ او در لاله زار — کی زدی بلبل دران جا ناله زار

در همه گلزار رنگ و بوی اوست — او منزه از صفات و رنگ و بوست

بیش ازین گفتن ندارم زهرهٔ

داند آنکس راکه باشد بهرهٔ

قال رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم

شفاعتی لاهل الکبائر من امتی بو حدیث

بیوردک یا رسول الله کبائر اهلنه نجده

اومادمکه بنم جرم و کناهم اولمیه پرده

اول عفراء اشبو حدیثک صغرهٔ فرمان

شفاعت اید وار یحق یا ربی دروبش تحریرده

سنه خمس و عشرین و مائتین والف

۱۲۲۵

1486 H